

راه یکدفعه قاطی شد... ولی این راه بندگان مثل همیشه که به آن آموختیم نبود. اولیک جیغ بلند در قضا طنین انداخت، پشت سر آنهم جمعیت از طرف بالا مثل سیل به پائین سرازیر شد...

صدای پای مردم که فرار می کردند... فریاد جمعیت که به هم تنه میزدند و فحش و ناسزا میدادند صحنه ترسناکی بوجود آورده بود.

ازدحام و شلوغی هر لحظه زیادتر میشد هیچکس به درستی نمی دانست چی شده و چه خبره؟ ولی همه مات و متحیر مانده و از ترس می لرزیدند.

واقعه مثل جاری شدن سیلی می ماند که هرکس جلوی آن باشد در خود غوطه ور می سازد . . . یا چون زمین لرزه ای که مانند مار از زیر زمین بشکل مارپیچ بطرف بالا می آید و یا آتش سوزی بزرگی که شعله هایش در یک لحظه همه چیز را در کام خود می کشد، بود .

عده ای روی زمین افتاده و زیر دست و پا مانده بودند. بعضی ها پدر و مادرشان را صدا میزدند، چند نفر از پلیس کمک می خواستند .

طبق فروشها . . . مغازه دارها، چرخچی ها . . . و خلاصه تمام مردم به جان هم افتاده بودند . . . یک زن چاق و مسن افتاد توی بشکه ماهی فروش. یک مرد هم افتاد توی سبد سبزی فروش. و شفتالوهای یک میوه فروش توی جاده پخش شده و در سرازیری قل می خوردند. زنی که یک سبد بزرگ روی سرش گذاشته و می خواست از اینطرف خیابان به آنطرف برود وقتی پایش را روی یک شفتالو گذاشته بود (سر) خورد و دو متر آنطرفتر روی زمین افتاد . . . سبدی که روی سرزن بود بروی یک مرد پیر که روی زمین نشسته بود افتاد .

به یکی از آنهائی که فرار می کردند گفتم :

— هموطن... چی شده؟ چه خبره؟

جواب داد:

— من چه میدانم...

— اگر نمی دانی چرا فرار می کنی؟

هنوز آخرین کلمه را نگفته بود که پایتزر روی یک

گود فرنگی سر خورد و با مغز به زمین افتاد!!

یکی دیگر از آنهایی که فرار میکرد جواب مرا داد:

— همه فرار می کنند، ما هم فرار می کنیم.

منهم به او گفتم:

— باشه فرار کنیم...

اما خودم هم میدانستم این حرف را از صدق دل

نکته ام چون کجا می توانستم فرار کنم؟...

فرار من زیاد طول نکشید. هنگامی که از روی یک

هموطن پریدم، پایم روی یک قره... قره... گیر کرد...

مثل آدمهایی که پاتیناز سوار می شدند چند متر روی قره...

قره با سرعت جلو رفتم و بعد مثل کسی که سالها دوستش

را ندیده باشد و یک دفعه وسط خیابان ملاقاتش کند

و یکدیگر را بغل کنند منهم یگراست رفتم درب دکانی را

بغل گرفتم!! و در همانجا روی زمین دمر شدم...

مدتی از خود بیخود بودم ، وقتی بهوش آمدم جوش و خروش سیل انسان کم شده بود . . . انگار انسانها از بین رفته و انسانیت به آخر رسیده است .

همه جا را سکوت ترسناکی فرا گرفته بود و جز افرادی که قبا " روی زمین افتاده بودند و حال بلند شدن نداشتند کس دیگری نمانده بود .

بعد از چند دقیقه دو نفر از دور دیده شدند . . . مثل کسانی که به گردش و تفریح شبانه می روند آرام آرام راه میرفتند .

یکی از آنها دو تا دستهایش را به پشتش زده و دیگری دستهایش را اطراف قلاب کمر بندش گذاشته بود . این دو نفر مثل فرمانده های فاتح سرشان را بالا گرفته و با تبسم غرور آمیزی صحبت کنان پیش می آمدند . وقتی نزدیک زن طبق فروش رسیدند کسی که دستهایش را به پشتش زده بود گفت :

— ما الان چندین دفعه است اعلام می کنیم . . . که سد معبر نکنید ، وسط خیابان ها و بازار نباید کسی چیزی بفروشد . این طبق چی یه ؟

پیرزن با خشم و نفرت جواب داد :

— طبق مال من نیس... من چیزی نمی‌فروشم .
 — پس این طبق مال کی‌یه؟
 — گفتم که مال من نیس. من آمده بودم بازارجنس
 بخرم توی شلوغی یکنفر این سبد را به من داد و فرار
 کرد.

— یاله بریم شهرداری .
 پیرزن را وسطشان انداخته و رفتند... ماها که روی
 زمین افتاده بودیم سعی می‌کردیم از زمین بلند بشیم یکی
 کمرش را گرفته و یکی پایش را گرفته و همه‌آه و ناله‌کنان
 بیهوده فعالیت فعالیت می‌کردیم .
 یکی از ماها که بزحمت از جایش بلند شده بوداز
 دیگری پرسید:

— این دو نفر کی بودند؟
 دومی با تمسخر جواب داد .
 — مامورین شهرداری بودند که باید حافظ حقوق و
 مال مردم باشند، درحالی‌که تمام مشکلات و ناراحتی‌ها را
 خود آنها برای مردم درست می‌کنند ! !

سلطانی که کلا غما

انتخاب کردند

" سلطانی که کلاغها انتخاب کردند "

www.KetabFarsi.com

یکی بود... یکی نبود... در زمانهای قدیم توی یکی از کشورها مرد فقیر و بیچاره‌ای بود که حتی شام شب نداشت... ولی در عوض آدم خوش قلبی بود و درحالی که راه خوبی کردن را نمیدانست همیشه دعا می‌کرد بتواند به مردم خوبی بکند. دائم ورد زبانش این بود:

" اگر میتوانستم به این انسانها خدمتی بکنم خیلی خوب بود... "

هرکس این حرفها را از زبان او می‌شنید میخندید و از او می‌پرسید:

– تو چطوری می‌خواهی به مردم خوبی بکنی؟

و او جواب می‌داد:

– صبر کنید اگر اون روز رسید می‌بینید چطور خوبی

می‌کنم.

یکی از روزها روی کوهی نشسته بود و با خودش

می‌گفت:

" خداوندا به من کمک کن تا به بندگان خدمت

بکنم ... "

عابری که از آنجا می‌گذرد حرفهای مرد فقیر را

می‌شنود بطرف او می‌رود و سلام می‌کند:

– سلام علیکم پسر جان ...

مرد نیکوخواه سرش را برمی‌گرداند وقتی می‌بیند مرد با

محاسن سفیدی کنار او ایستاده با احترام زیادی جواب

سلام او را میدهد:

– علیکم السلام بابا ...

پیرمرد محاسن سفید می‌گوید:

– پسر جان چرا با خودت حرف می‌زنی؟ مثل اینکه

از خدا چیزی می‌خواستی؟

مرد نیکوخواه آرزوئی را که در قلبش دارد برای

پیرمرد تعریف می‌کند پیرمرد می‌گوید:

— پسر جان خیلی‌ها دلشان می‌خواهد به دیگران خدمت بکنند... اما چون خوبی کردن خیلی مشکل است و برعکس بدی کردن به مردم بسیار آسان است، تمام آنهایی که قبل از رسیدن به قدرت دلشان میخواهند خوبی کنند، بمحض اینکه سوار کار می‌شوند و بر خرمراد می‌نشینند، فکرشان و راهشان عوض می‌شود. بهمین جهت از زمانی که دنیا بوجود آمده تا امروز تنها افراد معدودی توانسته‌اند به مردم خوبی کنند.

پیرمرد محاسن سفید هر چقدر به آدم نیکوخواه نصیحت می‌کند به گوش او نمی‌رود و در جواب می‌گوید:

— پدر جان، من مثل دیگران نیستم... قول میدهم اگر روزی به مقام بالائی دست پیدا کنم... نسل (بدی) را از روی زمین پاک میکنم... نمی‌گذارم در قلمرو حکومت کسی سرگرسنه بر بالین بگذارد... اجازه نمی‌دهم کسی به حق دیگران تجاوز بکند. دزدی و دروغ و تزویر... و خلاصه هر رفتار زشت و ناپسندی را از بین می‌برم... لبخند خاصی که هزارها معنی دارد روی لبهای پیرمرد محاسن سفید پیدا می‌شود و با لحن دلسوزانه‌ای

می گوید:

– حرفت را قبول می کنم تو حالا درست می گوئی ،
اما فردا چی ؟ من خیلی آدمها را دیده ام که چنین
آرزوهائی داشتند ولی بمحض رسیدن به قدرت همه چیز
را فراموش کرده اند . . . پسر جان بیا و این فکر را از سرت
بیرون کن ، این کار خیلی مشکل است .

مرد نیکوخواه هم می خندد و جواب می دهد:

– درد دنیا هیچ کاری آسان تر از خوبی کردن نیست ،
وقتی پیرمرد محاسن سفید تصمیم مرد نیکوخواه را جدی
می بیند می گوید:

– حالا که اینقدر جدی حرف میزنی چرا وقت خودت
را تلف میکنی ؟ راه بیفت ، برو اطراف دنیا را بگرد شاید
یک روز به آرزویت برسی و بتوانی به مردم خدمت بکنی .
مرد نیکوخواه گفته ی پیرمرد محاسن سفید را گوش
می کند ، یکه و تنها راه می افتد . چندین سال شهر و دیار
مختلف جهان را زیر پا می گذارد .

به هرکجا که می رسد با مردم آنجا دم از نیکی و
خوبی میزند . در ضمن این جهانگردی یک زمان که یکشب
و یکروز راه رفته است و از خستگی قادر بحرکت نیست

نزدیکی های طلوع آفتاب خسته و کوفته به پای دیوارها
شهر بزرگی میرسد ...

این شهر دیوارهای بلندی داشت و در آنموقع صبح
صدای ازدحام و گفتگوی جمعیت زیادی از پشت دیوارها
شنیده می شد .

مرد نیکوخواه پس از کوشش زیاد دروازه شهر را پیدا
می کند ، وقتی وارد شهر می شود از تعجب انگشت بدهان
می ماند ... میدان بزرگ شهر از کثرت جمعیت جای سوزن
انداختن نیست . مرد نیکوخواه داخل جمعیت می شود
و به گفتگوی مردم گوش می دهد . می بیند که مردم همه
از کارهای خوبی که انجام خواهند داد حرف میزنند !
همه از کلاغها خواهش می کنند روی سر آنها " فضله "
بکند ! !

یکی از سخنرانها با حرارت بسیار برنامه کارش را
شرح می دهد :

" هموطنان عزیز ، اگر (کلاغها) روی سر من " فضله "
بکنند و مرا به مقام پادشاهی برسانند قول می دهم این
سرزمین را چنان آباد کنم که داخل تمام جویهای آب
بجای آب شربت جاری شود ! ! سنگهای پیاده روها را

از طلای ناب خواهم ساخت ! ! بجای باران از آسمان
 آب انگور خواهد بارید ! ! تمام مردم یک دستشان توی
 روغن و دست دیگرشان توی عسل خواهد ماند . . . خوراک
 شما در شب و روز چلوکباب و باقلوا خواهد بود آنقدر
 آسایش و راحتی در اختیار شما خواهم گذاشت که از راحتی
 سیر و دلزده بشوید . . .

مرد نیکوخواه با شنیدن این حرفها تعجب می کند
 یکدفعه در کنار خودش پیرمرد محاسن سفید را که سالها
 قبل روی کوه با او صحبت کرده می بیند . . . بادستپاچی
 سلام میدهد :

- سلام علیکم بابا . . .

پیرمرد محاسن سفید جواب میدهد :

- علیکم السلام پسر . . .

- بابا این مردم چرا اینجا جمع شده اند؟

پیرمرد جواب میدهد :

- واله پسر . . . در این شهر هر کسی خیال می کند

فقط او می تواند به مردم خدمت کند . بهمین جهت در

اینجا جمع شده اند تا از بین آنها پادشاهی انتخاب

شود . . .

– خب، چرا اینقدر داد و فریاد می‌کنند؟

– در این کشور سالی یکبار این انتخابات تجدید

می‌شود و چون همه داوطلب رسیدن به مقام پادشاهی هستند، برای معرفی خودشان فعالیت می‌کنند.

– موضوع کلاغ چی هست؟

– در این سرزمین پادشاه را کلاغها انتخاب می‌کنند

به همین جهت مردم فریاد می‌زنند کلاغها به کمک آنها بیایند...

مرد نیکوخواه نگاهی به سرتاسر آسمان می‌اندازد و

چون اثری از کلاغها نمی‌بیند می‌پرسد:

– این کلاغها کجا هستند؟

– بمحض اینکه آفتاب طلوع کند آسمان پر از کلاغ

میگردد، کلاغها بالای سر مردم پرواز می‌کنند... مردم

برای جلب نظر کلاغها سر و صدا راه می‌اندازند، و به

کلاغها التماس می‌کنند که به سر آنها (فضله) بکنند!

و اگر کلاغها سه بار روی سر کسی فضله کنند آن شخص

به پادشاهی انتخاب میگردد...

با طلوع خورشید یکدسته بزرگ کلاغ توی آسمان

پدیدار می‌شود. کلاغها با صدای ناهنجاری شروع به قار

و... قار... می‌کنند و هیجان جمعیت که به اوج رسید که از کلاغها می‌خواهند روی سر آنها (فضله) کنند... در اینموقع کلاغ بزرگی بطرف زمین سرازیر می‌شود، با سرعت بطرف مرد نیکوخواه شیرجه می‌رود و در یک چشم بهمزدن روی سر او (فضله) می‌اندازد. فریادهای اعتراض مردم در فضا طنین می‌افکند. جمعیت بطرف مردی که کلاغها روی سر او فضله کرده بودند هجوم می‌آورند.

مرد نیکوخواه که از شدت هیجان حالتی شبیه دیوانه‌ها پیدا کرده از پیرمرد محاسن سفید می‌پرسد:

— چی شده؟ راسته که من پادشاه شدم؟

— هنوز نه... تو حالا فقط یک امتیاز داری. باید دوبار دیگر کلاغها روی سرت فضله‌کنند تا به پادشاهی انتخاب بشوی!!

هنوز حرف پیرمرد تمام نشده است که کلاغها یکبار دیگر روی سر مرد نیکوخواه فضله می‌کنند. مردمی که توی میدان اجتماع کرده‌اند فریادشان به آسمان میرسد در یک چشم بهمزدن برای بار سوم کلاغها روی سر مزد نیکوخواه فضله می‌اندازند و باین ترتیب انتخاب مرد نیکوخواه به

پادشاهی مسلم میشود. تمام جمعیت یکصدا هورا می‌کشند و فریاد می‌کنند:

"زنده باد پادشاه جدید ما..."

مردم مرد نیکوخواه را روی دوش گرفته و به قصر پادشاهی می‌برند و او را روی تخت سلطنت می‌نشانند. مرد نیکوخواه که پادشاهی خود را از ناحیه‌کلاغها می‌داند بخاطر تلافی نیکی آنها دستور میدهد هر جا که توی بستانها برای ترسانیدن کلاغها آدمک درست کرده‌اند فوراً بردارند، دستور می‌دهد قانونی وضع کنند "هرکس بطرف کلاغها سنگ بیندازد به زندان محکوم میشود. از طرف دیگر مردم را مجبور می‌کند به کلاغهائی که روی درختهای خانه‌های آنها لانه دارند روزانه آب و دانه بدهند.

مردم نسبت به این دستورات و قوانین عجیب و غریب اعتراض می‌کنند ولی پادشاه که فقط خود را مدیون کلاغها میدانند به اعتراض مردم گوش نمی‌دهد. تنها دل خوشی مردم این است که دوران پادشاهی این مرد کوتاه است و سرسال با انتخاب پادشاه جدیدی از دست او خلاص می‌شوند...

بعد از گذشت یکسال مردم شهر صبح زود در میدان جمع می‌شوند... باز هم همه برای انتخاب خودشان به کلاغها التماس می‌کنند. قسم‌ها می‌خورند و قول‌ها می‌دهند که اگر انتخاب بشوند چنین و چنان خواهند کرد.

با طلوع آفتاب آنروز کلاغ‌ها در آسمان پدیدار می‌شوند چون کلاغها در دوران پادشاهی مرد نیکوخواه خیلی در رفاه و آسایش بسر برده بودند در همان لحظات اول ده پانزده کلاغ بطرف مرد نیکوخواه می‌روند و همه با هم بسر او فضل می‌کنند که جای هیچ‌شک و تردیدی باقی نماند.

مرد نیکوخواه دوباره شاه می‌شود... باز هم برای تلافی نیکی کلاغ‌ها قوانین و مقررات جدید وضع می‌کنند... دستور می‌دهد "مردم باید در هر خانهای از بیست کلاغ نگهداری کنند. برای آنها لانه و آشیانه بسازند هر روز و هرشب به آنها غذا بدهند..."

کلاغ‌ها که کاری جز خوردن و خوابیدن ندارند روزبه روز بزرگتر و چاق‌تر می‌شوند تا اینکه هر کدام به اندازه یک بوقلمون در می‌آیند.

باز هم موقع انتخاب پادشاه جدید میرسد... مردم

که از این پادشاه دل پرخونی دارند در این انتخابات با فعالیت و کوشش زیادی شرکت می‌کنند، اما زحمت آنها بی‌فایده می‌ماند چون بمحض طلوع آفتاب بیش از صد کلاغ که به اندازه بوقلمون هستند دستجمعی بطرف محلی که مرد نیکوخواه ایستاده حمله می‌کنند و روی سر او فله می‌اندازد !!

مرد نیکوخواه برای بار سوم شاه می‌شود... این بار دستور میدهد:

"مردم شهر باید کلاغ‌ها را هر روز با آب و صابون بشویند! و برای آنها لانه‌های سرپوشیده بسازند و همیشه غذای آنها را زودتر از بچه‌های خودشان بدهند..."

کلاغ‌ها در اثر خوردن و خوابیدن هر روز چاقتر میشوند و قد آنها به اندازه گوسفند می‌شود. و چون مرتب تولید نسل می‌کنند تعدادشان بقدری زیاد می‌شود که شهر برای زندگی آنها تنگ است.

باز هم روز انتخابات فرا میرسد. این دفعه کلاغ‌ها که بقدر گوسفند هستند برای تشکر از مرد نیکوخواه یکدفعه همه با هم بطرف او حمله می‌کنند و یکباره به سر او فله می‌اندازند !!

آنهایی که برای بردن پادشاه جدید به قصر، جلو
می آیند با منظره عجیبی روبرو می شوند . . . پادشاه جدید
زیر تپه‌ای که از **فضله کلاغها** درست شده بود مدفون گشته
و دارفانی را وداع گفته است

جمعیت این پیشامد را بفال نیک گرفته و باهیجان
زیادی برای انتخاب شاه جدید مشغول سر و صدا می شوند
و به **کلاغها التماس** می کنند روی سر آنها **فضله** کنند !!

سهمان خوش ازمی

www.KetabFarsi.com

من درهر شهری دو سه تا دوست و آشنا دارم که ندیده و نشناخته بخاطر نوشته‌هایم با من مکاتبه میکنند و با اصرار عجیبی دعوتم می‌کنند چند روزی به شهرشان بروم .

اسامی این دوستان علاقمند را توی دفترچه مخصوصی یادداشت کرده‌ام و هر وقت فرصتی پیدا می‌کنم به یکی از آنها سر می‌زنم . . . این کار هم فال است و هم تماشا ضمن مسافرت و گردش سوزدهای خوبی هم برای داستانهایم پیدا می‌کنم . . .

بعضی از این دوستان واقعا " آدمهای خوب و با